

حکایت عربی که در عجم افتاد و سر گذشت او با قلندران

در عجم افتاد خلقی از عرب
ماند از رسم عجم او در عجب
در نظاره می‌گذشت آن بی‌خبر
بر قلندر راه افتادش مگر
دید مشتی شنگ را، نه سر نه تن
هر دو عالم باخته بی یک سخن
جمله کم زن مهره دزد پاک بر
در پلیدی هریک از هم پاک تر
هر یکی را کرده دزدی به دست
هیچ دردی ناچشیده جمله مست
چون بدید آن قوم را میلش فتاد
عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
چون قلندریان چنانش یافتند
آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش در آ ای هیچ کس
او درون شد بیش و کم این بود بس
کرد رندی مست از یک دردیش
محو شد از خویش و گم شد مردیش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی
برد ازو در یک ندب حالی کسی
رندی آمد دردی افزونی داد
وز قلندر عور سر بیرونی داد
مرد می‌شد همچنان تا با عرب
عور و مفلس، تشنه جان و خشک لب
اهل او گفتند بس آشفته‌ای
کو زر و سیمت، کجا تو خفته‌ای
سیم و زر شد، آمد آشفتن ترا
شوم بود این در عجم رفتن ترا
دزد راحت زد، کجا شد مال تو
شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت می‌رفتم خرامان در رهی
اوفتاده بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می‌ندانم نیز من
سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف این قلندر کن مرا
گفت وصف اینست و بس قال اندرا
مرد اعرابی فنایی مانده بود
زان همه قال اندرایی مانده بود
پای درنه یا سر خود گیر تو
جان ببر یا نه به جان بپذیر تو
گر تو بپذیری به جان اسرار عشق
جان فشانان سرکشی در کار عشق
جان فشانی و بمانی برهنه
ماندت قال اندرایی دربنه